



در این تغزل کوچک، سرودمت ای خوب...

اشاره

در این سه صفحه پیش رو قصد داریم تصویری کوچک از سال‌های بزرگ جنگ را ترسیم کنیم؛ برای آن‌ها که شاید آن روزها را ندیده‌اند و یا آن آدم‌ها را نمی‌شناسند. این نوشته، راهی است به سرزمین رشادت‌ها، شهادت‌ها، شور‌ها و شوق‌ها و اشک‌ها، و یادآور این نکته است که آن روزها بوده‌اند، آن واقع‌ها رخ داده‌اند و آن مرده‌ها هستند؛ نه در سال‌ها و جاهای دور، در همین نزدیکی.

یک گلام چهل گلام

کنارش نشسته بودم. هنوز ریش هایش در نیامده بود. کمیل می خواندیم «الهی و ربی من لی غیرک...» رفت سجده. دعا تمام شد. بلند نشد. صدایش کردیم. بلند نشد. صدایش کردیم. بلند نشد.

پدرش بالای سرش ضجه می زد. گفتیم: «تو دیگه چرا؟ نمی بینی این همه جوون شهید شدن؟ پسر تو که فقط دوازده سالشه. عملش هم کردن. خوب می شه ان شاءالله.» گفت: «هشت تا از بچه هام تو خرمشهر شهید شدن، زنم شهید شده. فقط این مونده. یه فامیل هم ندارم!»

وقتی دوباره برگشتیم دیدم پسر هم شهید شده. ترکش شکمش را پاره کرده بود. می خندید و می گفت: «ما که کاری نکردیم، فقط دل و روده مون ریخته بیرون.» زیر عمل که شهید شد، همه مان ماتم گرفتیم.

می گفت: «من رو ببرین سردخونه. می خوام پسر م رو ببینم.» پسرش سر نداشت، یک دست هم نداشت. می گفتیم: «طاقت نداری.»

می گفت: «می خوام برم عطر بزنم بهش. وقتی می ره پیش حضرت زهرا خوش بو باشه. پیش حضرت زهرا من رو روسفید کرده. می خوام برم عطر بزنم بهش.»

گفتنش مثل جان کندن بود، ولی چاره نداشت. آرام رفتیم کنار تختش، گفتیم که پایش قطع شده است. نگاهم کرد و گفت: «مهم نیست. کی می توانم برگردم جبهه؟»

پسرش که به دنیا آمد، هشت ماه بود شوهرش شهید شده بود.

بعد از شش، هفت سال دیدمش. حال پسرش را پرسیدم. گفت: «شش ساله که شد، توی مدرسه یادش دادند بنویسه «بابا آب داد.» خودم یادش دادم بنویسه: «بابا جان داد»

بالای سرش که رسیدم حالش خیلی بد بود. حتماً شهید می شد. این جور وقت ها اول با دستمالی، چیزی، خاک صورتشان را پاک می کردم. خمپاره که می خوردند یا روی مین که می رفتند، صورتشان از خاک شناخته نمی شد. اول چشم هایشان را پاک می کردم که بتواند بازش کنند. پلک که باز کرد، گفتیم: «حرفی، پیغامی، اگه داری بگو.»

بریده بریده گفت: «به حرفای این پیرمرد گوش کنید حجاب، حاجبتون رو هم...»

صدو هشتاد تا شهید می آوردند مشهد. کلاس دانشگاه را ول کردم و رفتم تشییع. جمعیتی بود. من همین طور پشت سر تابوت ها راه می رفتم و بی اختیار اشک می ریختم. دست خودم نبود. یک پیرزنی آمد و گفت: «دخترچون چرا گریه می کنی؟ برادرت شهید شده؟» گفتیم: «نه»

دوباره پرسید: «شوهرت؟» سر تکان دادم که یعنی نه. بعد الکی پرسیدم: «شما واسه چی اومده ای مادر؟»

خندید، گفت: «سه تا پسر ما باهم از جبهه برگشتن.» لباسش برایش گشاد بود. همیشه یک دستش به کلاهش بود یک دستش به

شلوارش، هرچه گشتند پیراهن اندازه اش پیدا نشد. پیراهن اندازه اش شده بود؛ بعد از ۱۵ سال، هیچ کس باورش نشد. تفحص همه استخوان هایش را در همان پیراهن جا داده بود.

برای بچه هایی که تازه رسیده بودند، پی جا می گشتم. یک پسر بچه را دیدم، گفت: «با بچه های تهران اومده ام. من رو جا گذاشته اند و رفته اند.» بچه بود. دست خالی و تنها، ولی معلوم بود که نمی ترسد. گفتیم: «خب اشکالی نداره. تو هم بیا پیش ما.» بعدها فهمیدم «فهمیده» بود؛ محمدحسین فهمیده.

وقتی صدایش می زدن می فهمیدم که یک نفر دیگر باروبنه اش را بسته. هرکس می افتاد فریاد می زد: «امدادگر... امدادگر!»

اگر هم خودش نمی توانست، اطرافیانش داد می زدند. خمپاره که منفجر شد، او که افتاد دیگران نفهمیدند چه کسی را صدا بزنند.

خودش ولی می گفت: «یا زهرا یا زهرا!»

داشت می گفت: «حسین جان! چه کنیم که این جا نمی توانیم برات عزاداری کنیم؟ توی زندانیم، دست کفریم.»

این را گفت، زانوهایش را گرفت توی بغل و سرش را گذاشت روش.

شروع کرد نوحه خواندن، آهسته. می خواند و گریه می کرد. گریه ام گرفت. با هم گریه می کردیم؛ او سنی بود، من شیعه.

ما روزه بودیم، آن ها هم بودند. همان طور که کتک می خورد، گفت: «زن سیدی، تشنه ات می شه.»

گفت: «نه، بنار بزنم، دلم خنک می شه.»



دم‌پایی‌هایمان را می‌زدیم زیر بغلمان و دور میدان، وسط اردوگاه راه می‌رفتیم؛ پا برهنه. کف پایمان پینه می‌بست. این طوری می‌کردیم که هر وقت با کابل زندمان، کم‌تر اذیت شویم.

عصر بود.

گفتم: «برو به زنگ به مامان بزن. مگه نگفتی منتظره؟» خسته بود. سفیدی چشم‌هایش دیگر سفید نبود؛ از گریه یا بی‌خواهی.

گفت: «بذار منتظر بمونه!»

منتظر مانده هنوز هم. خودش می‌گوید «تا تلفن زنگ می‌زنه، می‌گم این علی رضاست.»

پرونده مجروح را که خواندم، عصبی شدم. یک کاغذ برداشتم و هی چشم، چشم، چشم دو ابرو کشیدم.

باید بهش می‌گفتم که از هر دو چشم نابینا شده. خیلی سخت بود.

همکارم با احتیاط موضوع را برایش گفت.

نه داد زد، نه غش کرد. فقط گفت: «من چشم‌هام را با خدا معامله کرده‌ام.»

چهارسالش بود یا پنج سال. نمکی بود و پیدا بود از آن شیرین‌زبان‌ها است.

جفت پاهایش از زیر زانو قطع شده بود. مرتب گریه می‌کرد. داد می‌زد که پدرش برود و پاهای قطع شده‌اش را بیاورد. می‌گفت: می‌خوام این خانم دکترها واسه‌م بدوزن. پدرش همین‌جور نگاهش می‌کرد و اشک می‌ریخت.

خبر شهادت پسرانش مهدی و مجید را که بهش دادند. رفت حرم حضرت معصومه سلام الله علیها. بچه‌های لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب آمده بودند. گفت: «ای کاش به تعداد رگ‌های بدنم پسر داشتم می‌فرستادمشان جبهه. سخن‌رانی حاج‌خاتم که تمام شده خیلی از مادرهای قبی بچه‌شان را فرستادند جنگ. مادر شهیدان زین الدین را می‌گویم.

بچه‌ها را از اتاق بیرون کرد و در اتاق را بست. پدرم که موجی می‌شود همیشه مادرم همین‌کار را می‌کند. این قدر پدرم کنکش می‌زند که از حال می‌رود. ازش پرسیدم مادر چرا خودت هم فرار نمی‌کنی؟ بهم گفت: «اگه من هم بیام بیرون بابات خودش را می‌زند.»

بگذار گونه‌های خاکی‌ات را پاک کنم. داخل چشمانت هم که گل رفته است حتی دندان‌هایت هم گلی شده‌اند.

کمی قیافه‌ات عوض شده، اما برای من همانی که بود. فقط یک تغییر کرده‌ای آن هم سوراخی است که روی پیشانی‌ات پیدا شده است.

نشانی همه این مطالب در دفتر مجله موجود است



بیت المال

● به کوشش: محسن صیفی‌کار

(۱)

با صدای رفقا از خواب پریدم. غلام‌علی سعیدی فر و اسماعیل اکبری را هم آوردند. تا دم در بیمارستان صحرایی سر برانکارد را گرفتیم. پردیشمان داخل سوله.

دکتر می‌خواست بادگیر غلام را پاره کند.

ناله‌کنان می‌گفت: آقای دکتر! قیچی نکن. من خودم در می‌آرمش. حیفه، بیت‌الماله. دکتر گفت: عزیز من! این دیگه

سوراخ شده. به درد نمی‌خوره. نمی‌خواد خودت رو عذاب بدی.

راوی: حمید صلواتیان

(۲)

می‌خواست بروی بیرون. گفتم: سعیدجان، اگه میدون میری، منم با خودت ببر. می‌خوام خرید کنم.

گفت: مادرچون شرمند. ماشین مال بیت‌الماله. نمی‌تونم شمارو سوار کنم.

راوی: مادر شهید سعید شالی

(۳)

واقعا نمی‌شد خوردشان می‌گفتند: بابا، این خرماها ترش شده. نمی‌شه خورد.

برد، شست و آورد.

گفت: دیگه بهانه نکنید سهمیه‌تونه، بخوری پاته نخوری پاته. وانگهی هرکس از این خرماها نخوره، احتمال داره تو عملیات بعدی نباشه. جای شما خالی. خرمایی خوردیم که خاطره شد. البته زیاد هم بد نبود.

راوی: هرمز شهید حاج محمد صاحب الزمانی

(۴)

باهم

سال تولدمان یکی بود. با هم در یک مدرسه بودیم. با هم و بر روی یک نیمکت هم‌کلاسی بودیم. با هم برای جبهه ثبت‌نام کردیم. او معرف من شد و من معرف او. با هم در یک گردان و گروهان قرار گرفتیم. با هم در یک سنگر بودیم. هم‌سنگر شدیم و با هم قوا را تجربه کردیم.



یک شب تو، تنها بیدار ماندی برای نگهبانی، ساعت را به دست بستی و ساعتی بعد بی من پرواز کردی و حالا من مانده‌ام بی تو تنها.

راوی: محسن صیفی‌کار

در آرزوی دیدار

● فاطمه شریف‌زاده

هنوز تصویر آخرین دیدارت در قالب چشمانم به چشم می‌خورد. یادم آمد روزی که می‌رفتی مادر آب و آینه و قرآن به دست تو را برق می‌کرد؛ او هم مانند من نگران بود. هر روز غم به قلب لحظه‌های من چنگ می‌زد؛ قالب عکست را در آغوش می‌گرفتم تا بتوانم آسمان آبی چشمانت را ببینم و در آن به دنبال دخیل بندم. دلم می‌خواست غرور دریایی‌ات را به تصویر می‌کشیدم؛ تو رفتی و ...

امروز صبح گل امید را بر شاخه پر طراوت آسمان دیدم و آن را به یادگار برای تو چیدم و خبر آمدنت را به تمام قاصدک‌های دلم رساندم. تو آمدی مثل همیشه خندان، ولی دیگر چشمانی نبود که در آن و مثل همیشه با همان نورانیت قلبت اما فقط بودن مرا لمس کردی فقط صدایم را می‌شنیدی تو یادگار دادی و از خدا سپردی تا دنیا همیشه شرمسار نگاه آخرت بماند. دستانت در ملاقات خدا به عشقات را با خط خونین سینه‌ات به روی سجاده‌ات بسرای. تو آمدی و برای من از جبهه خزان باغ وجودت را به ارمغان آوردی.

تو آمدی و من آن روز به یمن آمدنت دانه‌های اشکم را به تسبیح کشیدم و دو رکعت نماز شکر به جا آوردم؛ درست مثل عادت همیشگی‌ات به قرآن تفال زدم آمد:

«من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا... علیهم فمن هم من قضی نحبه و من هم من ينتظر؛ بر آن عهد ایستادگی کردند و شهید شدند و برخی به انتظار فیض شهادت کاملاً وفا کردند پس برخی و از آن روز دیگری بی‌آنکه حرفی میان دلم پل بزنند سکوت حجب فریادم شده و می‌دانم که تو با هر سرفه یک قدم به شهادت نزدیک می‌شوی.

